



ایستاده‌اید؟ راننده عرق سر و صورتش را با دستمال پاک کرد و گفت: «مگر نمی‌بینی ترافیک است.» ملانصرالدین نگاهی به پیاده‌رو انداخت. دید آدم‌ها تندتند راه می‌روند دوباره نگاهی به خیابان کرد. تا چشم کار می‌کرد خودرو ایستاده بود. پیاده راه افتاد. رفت‌ورفت تا رسید به یک صف که می‌رسید به یک دکه.

کسانی که سر صف بودند خم می‌شدند چیزی از توی دکه می‌گرفتند کنار می‌رفتند و بعد یا یکدفعه غش می‌کردند و یا بلند بلند گریه می‌کردند. ملانصرالدین جلو رفت. دید آنچه مردم بر می‌دارند روزنامه است. جلوتر رفت و کنار یکی از روزنامه‌خوان‌ها ایستاد او مرتب زیر لب می‌گفت: «فری فری» و روزنامه را می‌گشت یک‌ربع همین کلمه را تکرار کرد و یک‌دفعه جینی زد و های‌های به گریه افتاد. یک عده هم اطراف او جمع شده بودند هر کس چیزی می‌گفت:

– اشکال ندارد.

– سال دیگر هم هست.

– دنیا که به آخر نرسیده.

ملا از یکی از آن‌ها پرسید: «این یارو چی‌اش شده؟»

جوانی جواب داد: «کنکور قبول نشده.»

ملانصرالدین پرسید: «خب حالا باید چه کار کند؟»

جوان پاسخ داد: «هیچی یک‌سال دیگر هم باید بخواند شاید قبول شود شاید هم بعد از آن بگردد دنبال کاری مناسب. ملا باز پرسید: «یک سال دیگر، مگر تا حالا چند سال خوانده؟»

جوان جواب داد: «سیزده سال، دوازده سال تحصیل، یک‌سال هم پشت کنکور.»

ملانصرالدین شانه‌هایش را بالا انداخت و خواست راه بیفتد که دید صدای گریه‌ای آن طرف‌تر بلند شد ملا به طرف صاحب صدا رفت عده‌ای هم دور او جمع شده بودند هر کس چیزی می‌گفت:

– خوش به حالت.

– کاش من جای تو بودم.

– خوشبخت شدی.

– گریه هم دارد.

ملا از یکی پرسید: «این یارو چی‌اش شده؟»

پسر جواب داد: «کنکور قبول شده.»

ملا پرسید: «خب، حالا باید چه کار کند؟»

پسر ملا گفت: «من دیگر مدرسه نمی‌روم.»
ملا گفت: «پس من چه کار کنم؟»

زن ملا گفت: «تو باید با یک کار فرهنگی دراز مدت، ذائقه فرهنگی مردم را تغییر بدهی. یعنی از یک شخصیت طنزناز تبدیل شوی به یک شخصیت جدی.»

ملا با چشم‌های از حقه در آمده (این اصطلاح برایتان آشنا نیست) به زنش نگاه کرد و گفت: «این چیزها را از کجا یاد گرفتی؟» زن خواست بگوید: «از خودم اما ملا با چشم و ابرو بهش فهماند که دروغ گفتن جلوی بچه بدآموزی دارد. زن گفت: «از صداوسیما...» هم‌هاش که چیزهای بد یاد نمی‌دهند. ده‌تا بدآموزی دارد دوتا هم حرف با کلاس از دستشان در می‌رود.»

بعد ادامه داد: «خلاصه بهت گفته باشم باید کار فرهنگی کنی.»

ملا با بغض گفت: «آخر چطور؟»

زن ملا گفت: «اول باید حافظه تاریخی مردم را نسبت به شخصیت ملانصرالدین تغییر بدهی.»

ملا باز با چشم‌های از حقه در آمده (این اصطلاح برایتان آشنا نیست) به زنش نگاه کرد. زن ادامه داد: «همه آثار مربوط به ملانصرالدین را باید از دست مردم جمع کنی و به‌جای آن ملانصرالدین جدید را به مردم ارائه دهی.»

ملانصرالدین که با چشم‌های (وای، خسته شدیم از این اصطلاح) ملانصرالدین که محو کلاس زنش شده بود، آهسته سر تکان داد و گفت: «چشم» و بلند شد که برود دنبال تغییر ذائقه فرهنگی.

ملا از خانه که بیرون آمد، رفت به‌طرف راسته کتاب‌فروش‌ها. ابتدا خواست سوار خودرو شود ولی دید همه خودروها توی خیابان ایستاده‌اند، بوق می‌زنند و دود می‌کنند و راننده‌هایشان فحش می‌دهند. از یکی از راننده‌ها پرسید چرا

و خیابان بروی، کسی مسخره‌ات نمی‌کند؟

ملا کمی فکر کرد و گفت: «مثل این‌که راست می‌گویی» و نشست سر جایش.

پسر ملا به بابا و ننه‌اش نگاه کرد و دوباره زد زیر گریه. ملا گفت: «راستی داشت یادمان می‌رفت. خب بقیه‌اش را تعریف کن...»

پسر هق‌هق کنان گفت: «همه بچه‌های کلاس مسخره‌ام کردند و گفتند: این‌ها لطیفه‌های بابات است.»

یکی‌شان گفت: «راستی بابایت این همه خل است؟»

و بعد که دید عصبانی شدم گفت: «منظورم این است که این همه بانمک است؟»

ملا لب‌خند ملیحی زد و گفت: «راستی می‌گویند بابا، کار که عار نیست هر کس شغلی دارد.»

این‌بار زن ملا به حرف آمد و گفت: «آخر این هم شد شغل؟! صد بار گفتم عوضش کن.»

ملا گفت: «مگر عوضش نکردم جُحی شدم دن کیشوت شدم و...»

زن گفت: «اینها که همه‌اش یکی است طنز تو این‌جا داستان‌نویسی‌اش شغل حساب نمی‌شود چه برسد به شخصیت‌های داستان. ملا گفت: «کار من اصیل است انتظار داری مثل هنرپیشه‌ها باشم؟! توی شبکه یک نقش پلیسی را بازی کند، همان موقع بزنی شبکه دو همان‌یارو دزد است، شبکه سه قاضی است، شبکه چهار کلاهدار، شبکه پنج ورزشکار، شبکه شش معلول...»

زن ملا گفت: «اصیل که نان و آب نمی‌شود»

یکی بود یکی نبود. یک‌روز ملانصرالدین نشسته بود توی خانه‌اش و در راستای گرم کردن کانون خانواده با زنش اختلاط می‌کرد که یک دفعه زنگ در به صدا در آمد، ملانصرالدین که از زنگ زدن وسط حرف‌هایش ناراحت شده بود گفت: «بر پدر مردم‌آزار لعنت» و رفت و در را باز کرد. دید پسرش است که گریه‌کنان وارد خانه شد. هرچه ملانصرالدین و زنش پرسیدند: چه شده؟ پسر فقط گریه کرد. بعد از کلی گریه‌کردن و آب‌بینی‌بالاکشیدن، گفت: «امروز آقا معلم به من و چند نفر دیگر جایزه داد» و دوباره زد زیر گریه.

ملانصرالدین گفت: «الحق که پسر ملانصرالدین هستی! آخر جایزه‌گرفتن که گریه ندارد!»

گریه پسر ملا شدیدتر شد و گفت: «آخر جایزه ما کتاب «ماجرای ملانصرالدین» بود و از توی کیفش کتابی را درآورد و نشان بابا و ننه‌اش داد. با دیدن کتاب، ملانصرالدین از جا پرید و گفت: «فلان فلان شده‌ها...» زن و بچه ملا با تعجب به او نگاه کردند. زن ملا گفت: «خب، خودت کارهای خنده‌دار کردی که افتادی سر زبان‌ها.»

ملا گفت: «منظورم کارها نبود منظورم این عکسی است که از من روی جلد کشیدند. آخر کجای این عکس شبیه من است؟» زن ملا به عکس نگاه کرد و زد زیر خنده. بعد از کلی خنده گفت: «چه بهتر، این طور هیچ‌کس قیافه واقعی تو را نمی‌شناسد و اگر در کوچه

قرنای این

ابوشهرزاد قصه گو



مد
نصرالدین (ها)



پسر پاسخ داد: «هیچی، چهار پنج سال دیگر باید درس بخواند.»
ملا باز پرسید: «مگر تا حالا چند سال درس خوانده؟»
پسر گفت: «دوازده سال.»
ملا بلند بلند فکر کرد: «دوازده سال و چهار پنج سال یعنی شانزده هفده سال.»

بعد پرسید: «خب بعد چی می‌شود؟»
پسر نفسی صدادار کشید و گفت: «خب، دنبال کار می‌گردد تا کاری مناسب پیدا کند.»
ملا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کارشان مثل کار... ولی بقیه‌اش را نگفت و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک جایی که دو تا صف بود یک صف آدم‌های پیاده بودند که از یک در می‌رفتند تو و از در دیگر سوار بر خودرو، می‌آمدند بیرون و می‌رفتند توی خیابان میان خودروهای ایستاده که بوق می‌زدند و به هم فحش می‌دادند. یک صف دیگر هم خودروهای درب‌داغون ایستاده بودند و از یک در می‌رفتند تو و از در دیگر راننده‌هایشان با یک خودرو نو می‌آمدند بیرون و می‌رفتند قاطی بقیه خودروهای ایستاده توی خیابان و شروع می‌کردند به فحش دادن. رفت و رفت تا رسید به چهارراه. دوتا تابلوی گنده سر دو خیابان نصب بود. روی یکی نوشته بود: «دست‌درست هم مشکل ترافیک و آلودگی شهرمان را حل کنیم.» روی یکی دیگر نوشته بود: «فروش خودرو با شرایط باورنکردنی»

ملا با خود گفت: «ملانصرالدین که می‌گویند همین‌ها...» ولی بقیه‌اش را نگفت و راه افتاد و رفت تا رسید به راسته کتاب‌فروش‌ها. احتیاج به گشتن و پرسیدن نبود همان اولین کتاب‌فروشی چند تا کتاب ملانصرالدین پشت وپشت ویتترین گذاشته بود ملا تو رفت و سلام کرد و گفت: «چند تا از کتاب‌های خود... می‌بخشید آقای ملانصرالدین می‌خواهم.»
مرد کتاب‌فروش پوزخندی زد و چندتا از کتاب‌های ملانصرالدین را گذاشت روی پیش‌خوان. ملا کتاب‌ها را برداشت و نگاه کرد اما نزدیک بود از تعجب چشم‌هایش از حدقه (خوب، باشد یک توصیف دیگر) نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد (خوب شد!) دست‌هایش را گذاشت روی سرش و فشار داد تا در نیاید و زیر لب خواند: «کودکی‌های ملانصرالدین»، «ملانصرالدین در اروپا»، «ملانصرالدین و موجودات فضایی»...

ملا سر بلند کرد و گفت: «باز هم داری؟» کتاب‌فروش چند تا کتاب دیگر آورد. باز همان ماجرای بالا تکرار شد. این‌بار ملا گفت: «از هر کدام چند تا داری؟» کتاب‌فروش پرسید: «برای چه می‌خواهی؟»
ملا کمی من‌و‌من کرد و گفت: «راستش برای یک کار فرهنگی دراز مدت.»
کتاب‌فروش نگاهی از گوشه چشم به ملا کرد و گفت: «از هر کدام سه‌چهار تا داریم.»
ملا گفت: «همه‌اش!؟»
کتاب‌فروش پاسخ داد: «خب اگر بخواهی می‌توانم باز هم برایت بیاورم.»
ملا گفت: «چندتا؟»

کتاب‌فروش گفت: «هر چند تا بخواهی پانصدتا، هزارتا، دوهزارتا، بعد از گوشه چشم، نگاهی به ملا کرد و گفت: «پولش را داری؟»
ملا گفت: «هر چه در بازار هست روی هم چند می‌شود؟»

کتاب‌فروش چرتکه‌های انداخت و گفت: «پنج میلیون تومان.»
ملا مثل آن‌هایی که انگار می‌خواهند شاخ در بیاورند فریاد زد: «پنج میلیون!!! من از کجا بیاورم؟»
کتاب‌فروش گفت: «من چه می‌دانم! خب برو وام بگیر.»
ملا پرسید: «وام؟»
کتاب‌فروش گفت: «آره دیگر، مگر نگفتی برای یک کار فرهنگی می‌خواهی؟»
ملا گفت: «آره»

کتاب‌فروش گفت: «خب به آن‌هایی که می‌خواهند کار فرهنگی کنند وام می‌دهند.»
ملا پرسید: «کجا؟»
کتاب‌فروش جواب داد: «بانک»



ملا از کتاب‌فروشی بیرون زد. رفت و رفت تا رسید به یک بانک. وارد بانک شد و به‌سراغ اولین باجه رفت. به آقایی که پشت باجه بود گفت: «بی‌رحمت یک وام می‌خواستم برای کار فرهنگی. پنج میلیون تومان باشد.»
کارمند بانک بدون این‌که سرش را از روی کاغذهای جلوش بلند کند، پاسخ داد: «چه خوش‌اشتهای!»
ملا اطرافش را نگاه کرد و گفت: «من وام خواستم ساندویچ که نخواستم.»
کارمند گفت: «به همین راحتی؟»
ملا جواب داد: «آره دیگر، می‌خواهم کار فرهنگی کنم.»
کارمند سرش را بلند کرد و گفت: «شرایط دارد.»

ملا گفت: چه شرایطی؟

کارمند گفت: «۱. کفش آهنی بپوشی، ۲. از سازمان‌ها و وزارتخانه‌های مربوطه مجوز و تأییدیه و چراغ سبز و... بگیری، ۳. هفتاد درصد طرح فرهنگی را انجام داده باشی، ۴. پنج نوع قسم بخوری درباره این‌که وام را برای کار فرهنگی می‌خواهی، فقط برای کار فرهنگی می‌خواهی، به همه پول را برای کار فرهنگی می‌کنی به کسی هم نمی‌گویی که از قسط‌ها را پرداخت می‌کنی به کسی هم نمی‌گویی که از کجا وام گرفتی، ۵. پنج میلیون می‌گیری می‌گشت میلیون پس می‌دهی.»

ملانصرالدین که با هر شرطی که کارمند می‌گفت دهانش گشادتر می‌شد، با شنیدن شرط آخری زد به صورت خود و گفت: «یعنی پول نزولی بگیرم؟!»
صورت کارمند قرمز شد و با صدای بلندتر گفت: «نزول چیه آقای محترم؟! به این می‌گویند قرارداد عقد مجاز جعله قرض‌الحسنه بانکی» ملا که چیزی نفهمیده بود کمی سرش را خاراند. کارمند ادامه داد: «نیت بانک را با نیت آدم‌هایی که پول نزول می‌دهند یکی می‌دانی؟ نیت آن آدم‌ها خیلی کثیف است اما نیت بانک اصلاً کثیف نیست.»

ملا رنگ‌پریده کلماتی نامفهوم مثل: خب... چه فرقی... نه... به زبان آورد و بعد گردن کج کرد و گفت: «حالا من چه کار کنم؟»
کارمند مدتی چپ‌چپ به ملا نگاه کرد بعد یک‌بسته کاغذ گذاشت روی پیش‌خوان و گفت: «این‌ها را پر کن و آن شرایطی که گفتم آماده کن بعد بیا.»
ملا به برگه‌ها نگاه کرد. روی اولین برگه نوشته بود: «مجوز لازم از وزارت ارشاد.»
ملا از بانک بیرون آمد. رفت و رفت تا رسید به یک ساختمان بلند که تابلویی بالای آن نصب بود. هرچه دقت کرد از آن فاصله نتوانست تابلو را بخواند ناچار از نگاهیان ساختمان پرسید: اینجا بنای ساختمان چیه؟ نگهبان پاسخ داد: «وزارت ارشاد.»
ملا وارد ساختمان شد و پرسان‌پرسان رفت به طرف «دفتر مخصوص مجوز وام فرهنگی» توی راهرو از هر



ملا گفت: «هیچ وقت توی عمرم به اندازه امروز تعجب نکرده بودم می‌ترسم بلایی سر قلبم یا سرم بیاید.»

مسئول خندید و گفت: «تعجب ندارد، تو یک قرارداد همکاری با من امضا می‌کنی. بعد من هم یک بخش نامه خطاب به همه ناشران، نویسندگان، مترجم‌ها و پنازفروش‌ها صادر می‌کنم که از این به بعد نوشتن و چاپ قصه‌های ملانصرالدین فقط باید زیر نظر بنیاد جهانی ویرایش و بازسازی (اصلاحات سابق) آثار ملانصرالدین صورت پذیرد وگرنه وای به حالتان. بعد شما هر چی قصه و لطیفه و مثل و مثل از خودت بلدی می‌نویسی و می‌آوری برای من و من هم می‌چاپ می‌کنم.»

ملا سرش را خاراند و گفت: «همه قصه‌ها و لطیفه‌ها و مثل‌ها و مثل‌های من در یک کتاب جا می‌شود و احتیاج به می‌هی ندارد.»

مسئول گفت: «اشکال ندارد، کتاب را نازک‌تر چاپ می‌کنیم تا دوسه‌تا کتاب شود. کتاب‌های تک‌داستانی همراه با تصویرسازی هم برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌کنیم.»

بعد از کمی فکر گفت: «تو قصه‌مصه جدید نداری؟»

ملا کمی من و من کرد و گفت: «خودم که نه... من دیگر از سوتی‌دادن! توبه کردم. ولی راستش... چطور بگویم... همین امروز که داشتم می‌آمدم این‌جا کلی ماجراهای عجیب و غریب دیدم که مرا یاد جوانی‌های خودم انداخت...»

مسئول دست به هم کوفت و گفت: «خوب است، همین ماجراها را بنویس و فقط اسم شخصیت اولش را عوض کن و اسم خودت را بگذار. این طوری حالا حالاها می‌شود می‌تواند کتاب بنویسی و می‌چاپ کنیم، فکر فروشش را هم نکن آن هم با من.»

بعد هم چند برگ آورد که رویشان نوشته بود: «قرارداد طرح‌های فرهنگی عمیق» و گذاشت جلوی ملا. ملا انگشت زد و مسئول امضا کرد.

غلاغه به خونه‌اش نرسید.

گریه‌اش را بگیرد و روی نزدیک‌ترین صندلی وا رفت.

مرد گفت: «حالتان خوب است؟»

ملا فقط توانست سر تکان بدهد.

مرد گفت: «منظور بدی نداشتم منظور من این بود که چون کار شما یک کار فرهنگی عمیق است می‌توانید از تسهیلات فرهنگی استفاده کنید.»

ملا پرسید: تو هم مشتری صداوسیما هستی.

مسئول کمی من و من کرد و گفت: خب، آره.

ملا گفت: ادامه بده.

مسئول گفت: «داشتم می‌گفتم؛ گردآوری، پژوهش، اصلاح، بازنویسی و بازآفرینی ادبیات فولکلوریک جزو کارهای مورد حمایت وزارت ماست. ملا گفت: ولی من که فول... کول...»

مسئول گفت: اختیار دارید. به همین کارهای شما می‌گویند: فولکلوریک. اصلاح قصه‌های ملانصرالدین و جداکردن آن‌ها از قصه‌های قلابی و من‌درآوردی بهترین کار فرهنگی است.

ملا کمی فکر کرد و گفت: «باشد. این تسهیلات هم مثل وام، پول است دیگر؟»

مسئول خندید و گفت: «آره، خیلی هم راحت‌تر از وام می‌دهیم. برنگرداندی هم برنگرداندی.»

ملا دست به هم کوفت و گفت: چه خوب.

مسئول گفت: فقط یک شرط کوچک دارد.

ملا پرسید: شرط؟

مسئول جواب داد: «آره، ولی خیلی خیلی کوچیک است.»

و نگذاشت ملا چیزی بپرسد و ادامه داد: «شما برای استفاده از تسهیلات باید با یک آدم با سابقه فرهنگی خیلی خیلی بالا (و اشاره کرد به خود) در طرح‌تان شریک شوید.

مرد با شنیدن اسم ملا، مثل فنر از جا پرید و از پشت میز بیرون آمد و گفت: ملانصرالدین؟! ملا جواب داد: بله - ملانصرالدین راست راستکی؟! ملا باز گفت: بله - همانی که خیلی بامزه است. کتاب‌هایش هم کلی توی بازار هست.

ملا دیگر طاقت نیاورد و گفت: «من هم به خاطر همین کتاب‌های لعنتی که به اسم من می‌نویسند و چاپ می‌کنند و می‌دهند به دست خلق... می‌خواهم وام فرهنگی بگیرم.»

و ماجرا را از اول برای آقای مسئول مجوز وام فرهنگی تعریف کرد و آخر هم گفت: «حالا من با این شرایط چطور وام بگیرم؟!»

مسئول مجوز وام فرهنگی که با دقت حرف‌های ملا را گوش می‌داد سرش را برگرداند و مثل آدم بدجنس‌ها در فیلم‌ها و کارتون‌ها چندبار ابروهایش را به بالا و پایین تکان داد. بعد سرش را به طرف ملا برگرداند و گفت: شرایط؟! برای چه؟ شما شرایط احتیاج ندارید.

ملا پرسید: منظورت چیست؟

مرد کمی فکر کرد و گفت: شما اصلاً وام احتیاج ندارید.

ملا گفت: «خیال می‌کنی می‌توانی با این حرف‌ها شلخام را در بیاوری؟ کور خواندی.»

مرد گفت: «اختیار دارید آقای ملانصرالدین! من قصد چنین جسارتی نداشتم.»

ملا چندبار دهانش را بازویسته کرد اما نتوانست چیزی بگوید. اطراف را نگاه کرد. بعد به مرد نگاه کرد لب گزید تا جلوی

اتاقی صداهایی می‌آمد از توی یک اتاق کسی می‌گفت: «- بابا این شعر حافظ است نمی‌توانم تغییرش دهم.» و از اتاق بعدی ملا شنید که: «- سرود شما همه‌جایش خوب بود، غیر از دمیکش. یک‌کم دمیکش را کم کنی مجازمجاز می‌شود.»

ملا رسید به «دفتر مخصوص مجوز وام فرهنگی.» در زد و رفت تو. یک آقاها آن‌ور میز نشستند. بعد این‌ور میز هم پانزده‌تا صندلی بود که روی همه‌اش نشسته بودند چند نفر هم ایستاده بودند. ملا ایستاد تا نوشتش شد، مسئول پشت میز کش و قوسی به خود داد و گفت: «تو هم وام فرهنگی می‌خواهی؟»

ملا گفت: «با اجازه شما بله.»

مسئول گفت: «خوب، شرایطش را که دانستی؟»

ملا گفت: «با اجازه شما، خیر.»

مسئول مدتی چپ چپ (این اصطلاح... به ملا نگاه کرد و گفت: «از جمله شرایطش: ۱. داشتن سابقه فرهنگی نسبی حداقل دوسه‌پشت و فامیل‌های درجه اول و دوم، چهار پنج مورد ۲. داشتن سی‌چهل سال سابقه فرهنگی مفید ۳. سپردن وثیقه به اندازه سه‌برابر قیمت وام ۴. داشتن تیپ فرهنگی مورد تأیید وزارت ارشاد.»

مسئول نگاهی به ملا کرد. پوزخندی زد و گفت: «باز هم بگویم آقای... راستی اسم شریف‌تان؟!»

ملا جواب داد: «ملا... ملانصرالدین...»

